

## شب کامل

گوشی تلفن را که برداشتم و صدایش را شنیدم هنوز باورم نمیشد خودش. تماسی که هرگز فکر نمی کردم دوباره برقرار بشه. پس از یک سلام و احوالپرسی مختصر، بدون مقدمه و قبل از اینکه اجازه بده حرفی از گذشته بزنم، منو دعوت کرد به شام و من ذوق زده جواب مثبت دادم.

پرسید: "جمعه شب ساعت هشت خوبه؟"

"حتما. یک بطری شراب شیراز هم میاورم که شبمان را کامل کنیم."

درست سر ساعت هشت همانطوریکه میزبان خواسته بود زنگ خانه اش را زدم. لحظاتی پرتشویش بدون اینکه جوابی بشنوم سپری شد. این بار آهسته ضرباتی آهنگین بر در نواختم و ترنم گامهایش که موسیقی وار نزدیک میشد آرامشی در وجودم ریخت. در که باز شد، پیچ و تاب پیکر و تمنای نگاهش مرا مسحور کرد. به آرامی مراد را آغوش کشید، دستم را به گرمی گرفت و بدرون برد و من کودکانه بدنبال شیرینی اش روان شدم. عطر خیال انگیزش آنچنان با تمام وجودم عجین شد که یقینا تا لحظه مرگ مشام مرا به بازی میگرفت.

میز شام برای دو نفر چیده و با دو شمع افروخته و دسته گلی زیبا تزیین شده بود. در حالیکه شراب را باز میکردم لغزش بی پروای اندامش زیر لباس حریر نوید شبی فراموش نشدنی را میداد زیر نظر گرفتم. وقتی بدنبالش به آشپزخانه رفتم رایحه ران سرخ شده بره فضا را آکنده بود. دقایقی بعد تکه گوشت طلایی و بریان مزین به قارچ و سیب زمینی و هویج سرخ شده رو میز آماده بود. هر دو جرعه دیگری از شراب نوشیدیم. گرمی شراب و شرم گذشته ترکیب غریبی بود. برآستی نمی دانستم از کجا شروع کنم.

آنچنان از بزرگواریش در بخشیدن من، پیشقدم شدن در تماس، دعوت صمیمانه و پذیرایی گرم امشب شرمسار بودم که کلام مناسبی برای سپاسگزاری نمی یافتم. او هم که محضور اخلاقی مراد در رفتارم حس کرده بود به آرامی با نوک انگشتان دست مرا عاشقانه لمس کرد و بدون ادای کلامی به من آرامش بخشید. نه من حرفی در دفاع از خود داشتم و نه او اصراری در به میان کشیدن گذشته. آه، ایکاش تمام زنان زندگیم تا به این حد مرا درک میکردند و خطاهایم را اینچنین بزرگوارانه بر من میبخشیدند.

جرعه ای دیگر شراب نوشیده و او را عریان در بستر خیال دیدم. آرزویی که تا ساعتی دیگر به واقعیت می پیوست. هر لغزش مارگونه منحنی های زنانه اش و هر خواهش پیکرش در ضمیرم جاودانه شکل میگرفت.

گفت: "شراب خوبی است. متشکرم. واقعا شب ما را کامل می کند."

من لبخند زدم.

"حتما درک میکنی برای من چقدر سخت بود بتو تلفن کنم. برای امشب هم خیلی زحمت کشیدم و تهیه دیدم. پس بیا گذشته را فراموش کنیم و آینده را امشب از نو بسازیم."

و من حرفی برای گفتن نداشتم. با لبخندی سرشار از قدردانی جامهای شراب را بار دیگر پر کردم.

و او آهسته کارد بزرگ را برداشت و نگاهش به گوشت بریان دوخته شد. بار دیگر با چشمانی پر از منتظر زیبایی حرکات اغواگرانه اش را ستودم. کارد را کمی بالاتر گرفت و بجای اینکه در بره بریان فرو کند ناگهان آن را به طرف من چرخاند و بی پروا در گلوی من فرو برد. هنوز شعله های رقصان شمع در نی نی چشمانش می درخشید.

خون از گلویم فواره زد و مانند باران باریدن گرفت. حتما شاهرگم رازده بود. لحظاتی بعد که بر من تا ابدیت گذشت، دسته چاقو را رها کرد. لبه تیز کارد حالا سفت و محکم در گلویم گیر کرده بود. لیوان شراب هنوز در میان انگشتانم فشرده مانده بود و او که وسواس مراد در مورد تمیزی میدانست، جام شراب را از دستم خارج کرد تا مبادا خونی شود و آن را در گوشه دیگر میز گذاشت. خون روی بشقابم شره می کرد. او با حوصله شامش را تمام کرد و سر بیجان من بر روی سینه افتاده و ساکت سر میز نشسته بودم ولی هنوز از خرخره ام خون چکه می کرد و تقریبا تمام میز را پوشانده بود.

شام که تمام شد، با دقت تکه گوشتی را که لابلای دندانهایش گیر کرده بود خلال کرد. البته وقتی اینکار را میکرد با ظرافت جلوی دهانش را مودبانه با دستمال پوشاند. دلش طاقت نیاورد که باقیمانده شراب من حرام شود، آن را هم سرکشید و لبانش را پاک کرد. بعد کارد را با یک حرکت ماهرانه از گلویم خارج کرد. یک موکت کهنه که حتما به همین منظور کنار میز شام لوله شده بود را در کنارم پهن کرد و منو با یک تلنگر توش پرت کرد.

اول پاهایم را دراز کرد و بعد جسمم را مثل ساندویچ با ظرافت در موکت پیچید ولی سرم هنوز بیرون مانده بود. انگار کمی جاخورده بود که قد من از عرض موکت درازتر بود آخه چهار سالی میشد همدیگر را ندیده بودیم. لبان سرخ شده از شرابش را گزید و شانه هایش را بالا پایین برد به این معنا که مسئله مهمی نیست. بعد رفت تو آشپزخانه و با یک طناب برگشت و دور موکت را با دقت طناب پیچ کرد و گره زد و مرا به طرف زیرزمین کشاند.

اگر میخواست میتوانست گوشهای دراز مرا مثل دستگیره بگیرد و با شقاوت کامل روی زمین بکشانند ولی اینکار را نکرد. خوب میدانست که من چقدر از اینکه معلم ها و ناظم که برای تنبیه در دوران کودکی تو مدرسه گوشهایم را میکشیدند متنفر بودم. گوشهام داغ و سرخ میشد و این گرمای شرم آور را تمام روز در وجودم حس میکردم. منو روی موزاییک سرد راهرو کشید تا به پله اول زیرزمین رسیدیم. بعد پاهام مرا درست روی پله ها گذاشت و خودش روزمین نشست و پشتش را به دیوار تکیه داد و کف پاهایش را روی شانه هام گذاشت و با یک فشار منو هل داد پایین.

تا به زیرزمین رسیدم، در تاریکی سرم دقیقا به چهارده پله سنگی اصابت کرد. زیر آخرین پله هم یک قبر کنده شده آماده استقبال بود. خاک کنار قبر بطور منظم روی هم انباشته شده و یک بیل هم آماده برای پایان دادن به کار انتظار میکشید. تروتمیز سر خوردم تو جایگاه ابدیم و او مشغول پر کردن شد. در عرض چند دقیقه زیرخاک ناپدید شدم و او یک تکه قالی زیبای نقش ماهی ۶ متری را روی قبر پهن کرد. بعد هم یک میز مطالعه کوچک ماهگونی منبت کاری شده عتیقه را هم که خودم برایش از یک آنتیک فروشی به عنوان هدیه خریده بودم برای تزیین و یادبود من روی فرش گذاشت.

مراسم خاکسپاری من که تمام شد، از پله ها بالا رفت و اطاق ناهار خوری را مرتب کرد. رومیزی را عوض کرد و ظرفها را با دقت شست. همانطور که انتظار داشتم کارد را با دست و با وسواس خاصی شست و خشک کرد. او هیچوقت چاقو های تیز را در ماشین ظرفشویی نمیگذاشت. اخلاقش را می دانستم، اگر همه کارها منظم انجام نمی شد، شب خوابش نمی برد. ساعت ۱۱ بود که یک دوش داغ و نشاط آور گرفت بعد دندانهایش را حسابی مسواک زد. سپس چراغ را خاموش کرد و با لبخندی ملیح بر لبان به یاد شب کاملمان با همدیگر به رختخواب رفت و چشمانش را بست.